

دروغ های مقدس

روحِ شاعرِ مقدریں

حامد ابراہیم پور

مشخصات

با احترام به :

روبر برازییاک

(شاعر، نویسنده و مورخ سینما)

تیرباران: ششم فوریه ۱۹۴۵ - فرانسه حومه پاریس - دژ مون روژ

و آنگاه که رومی ها، معبد را ویران ساختند
پرستندگانِ پراکنده، خدایی برگزیدند
که حاضر بود با آنان به تبعید برود
و از خوراک غنی گوشت گوساله چشم بپوشد
و به یک کاسه ی نخود و عدس پخته بسنده کند
برای چنین خدای باوفایی، مردم حاضر بودند
ناتوانی اش در حفاظت از آنها را نادیده بگیرند
و تقصیر را به گردن خود بیندازند

« طلوع-کارل دنیس-درجه بندی آرزوها»

دفتر اول : نامه هایی از جهنم

- | | | |
|----|-------|---------------|
| ۱۲ | | دو اپیزود عشق |
| ۱۴ | | شاعر |
| ۱۶ | | نمی توانی |
| ۱۸ | | وطن |
| ۲۰ | | دریانورد |
| ۲۲ | | تندباد |
| ۲۴ | | چشمه‌هایش |
| ۲۶ | | پرنده |
| ۲۸ | | فال آتش |
| ۳۰ | | خوابزده : دو |
| ۳۲ | | آخر شاهنامه |
| ۳۴ | | گلایه |
| ۳۶ | | کابوس |
| ۳۸ | | روسپید |
| ۴۱ | | قصه مرگ |
| ۴۳ | | مسافر کوچولو |
| ۴۶ | | مرده شوی |
| ۴۸ | | قصه جدید |
| ۵۰ | | اسم ندارد! |
| ۵۳ | | سهراب کشان |

۵۶	مریم
۵۹	روایت
۶۲	آخر فیلم
۶۵	رادیو
۶۸	پاییز
۷۰	مرگ
۷۲	سه تا مگس
۷۴	گمشده
۷۷	جنس دوّم
۷۹	زمستان
۸۱	سرنوشت
۸۳	دوباره مرگ
۸۵	تله موش
۸۸	کلاغ قصه
۹۰	مدح
۹۲	دانش آکل
۹۵	رستگاری در سه اپیزود
۹۸	یوسف
۱۰۱	آهنگ آخر
۱۰۵	مارکوپولو

دFTER دوم : دشنام های مرد رنگ پریده

۱۰۹	سینما
۱۱۳	شبح : یک
۱۱۸	شبح : دو
۱۲۳	دردهای تکراری

«اگر نتوانم زندگی بیافرینم، می توانم ویرانش کنم.
ویرانگری مرا از زندگی فراتر می برد.»
اریش فروم

دفتر اوّل :

نام هاییر از بسم

بعید نیست خودت قاتل خودت باشی !

دو اپیزود عشق

(یک)

- گرفته ای به بر و دوش خویش شال سپید
شبییه چادر برفینه بر نهال سپید
دو لب : نچیده - شبیه دو توت وحشی سرخ -
دو گونه : سفت - شبیه دو سیب کال سپید -

بزرگ می شوی و بی اراده می روید
به باغ سینه ات امشب دو پرتغال سپید!
تنت مؤذن عشق است و هیچ کافر مست
نمی شود پی آزار این بلال سپید
گهی سیاه به صدها سپید می ارزد
سیاه چشم تو خوبست ، بی خیال سپید !

(دو)

بین که فرصت یک عشق را هدر دادی
و کودکانه شدی غرق یک خیال سپید
کنار مرد بزرگی که داشت چشم سیاه
به روی اسب بزرگی که داشت یال سپید
کیوتری که گمان می کند بزرگ شده ست
و داده است دلش را به یک شغال سپید
فقط به خاطر یک رنگ بین ما فرق است
من آشغال سیاهم ، تو آشغال سپید !

شاعر

اینها دو تا پیاله ، دو تا ساغر است ، نه ؟!
از شربت بهشت گوارا تر است ، نه ؟!
در زیر سایه بان تنت حدس می زنم
هنگامه ی بلوغ دو تا کفتر است ، نه ؟!

دیوان خواجه چاره ی کارم نمی کند
فالی زدن به چشم شما بهتر است ، نه ؟!
در ساحل نگاه همه دور می زند
کشتی چشم های تو بی لنگر است ، نه ؟!
حالا برای راندن من اخم می کنی
شاعر شگردهای تو را از بر است ، نه ؟!
□

شاعر ! به روی جام بلوری که خواستی
انگار جای دست کسی دیگر است ، نه ؟!
با هر نگاه خیره دلت زخم می شود
سرباز پیر قلب تو بی سنگر است ، نه ؟!
□

با این غزل برای تو اعجاز کرده ام
شاعر هنوز وارث پیغمبر است ، نه ؟!

نمی توانی

تو می توانی شوق سفر نداشته باشی
دوباره حوصله ی دردسر نداشته باشی
تو می توانی میل سفر اگر که بیاید
به آسمان بزنی ، همسفر نداشته باشی

و یا عجیب تر از این ، تو می توانی حتی
به آسمان پیری ، بال و پر نداشته باشی
تو می توانی یک کوچه ی غریب بمانی
که در تمامی شب رهگذر نداشته باشی
تو می توانی هرسو که خواستی بگریزی
و یک قدم طرف خانه بر نداشته باشی
نمی توانی هر جا که خواستی بگریزی
دعای خیر مرا پشت سر نداشته باشی !
نمی توانی اما به خود دروغ بگویی
نمی توانی از من خبر نداشته باشی !

وطن

در خواب بود - مثل سری که بدن نداشت -
مثل زنی که جرأت عاشق شدن نداشت
در شرم مثل تازه درختی که ناگهان
یک صبح برگریز لباسی به تن نداشت !

این ارض دست چین شده موعود ما نبود
این سرزمین سوخته بوی وطن نداشت
دیو سپید هر چه که بود و نبود ، برد
افسوس ، شاهنامه ی ما تهمتن نداشت !

زمستان هفتاد و هشت

دریانورد

در بندر نگاه تو پهلو گرفته است
کشتی من به غرق شدن خو گرفته است
لبهات را اگر که گزیدم تَرُش مشو
زنبور بوسه ام ره کندو گرفته است

این روزها دهان مرا ترش می کنند
آن سیب ها که مزه ی لیمو گرفته است
دربارگاه عدل خدا تاب می خورند
آن تیغ ها که شکل ترازو گرفته است
□

دیگر به صید کردن راسو نمی رود
امشب عقاب پیر پرستو گرفته است
سگ ماهیان حوضچه باور نمی کنند
دریانورد قصه ی ما قو گرفته است !

تندباد

وا می کنی تا دکمه ی پیراهنت را
ماهی شده طی می کنم تُنگُ تنت را
باغ بهاری! تند بادم، دوست دارم
امشب بچینم غنچه ی آویشتت را

در تورم افتادی و می خواهم ببینم
ترسیدنت، چرخیدنت، رقصیدنت را
بوی تنت، زن بودنت را دوست دارم
با پیچ و تاب پیکر مرد افکنت را



...

دستان من در انجماد خاک خشکید
اما نصیب باد کردی دامت را
آخر غزال چشم هات از بیم گرگین
بیرون نیاوردند از چه بیژنت را
باید هزاران شام دلتنگی بیاید
تا بگذرانی روزهای بی منت را..

زمستان هفتاد و هشت

چشم‌هایش

آنگاه مرد تا ته دنیا فرار کرد
باید به چشم‌های شما افتخار کرد !
او را زمانه از پس یک عمر اعتبار
با حکم چشم‌های تو بی اعتبار کرد

سهراب را دو دیده ی گُرد آفریدی ات
کرد آنچه گز به دیده ی اسفندیار کرد!
هر زخم با نگاه تو آرام می شود
با زخم چشم های تو باید چه کار کرد؟! □

امسال هم دوباره به تکرار می رسند
آن فتنه ها که چشم تو پیرار و پار کرد
انسان نبود نام من از پیش ، مرگ بود
یک جفت چشم نام مرا مستعار کرد! □

با این غزل به قلب تو راهی نمی برم
باید که حقّه های جدیدی سوار کرد!

پرنده

به شانه‌ی چه کسی تکیه داد شانه‌ی خود را
زنی که بدرقه اش کرده ام ترانه‌ی خود را
برای آن که گره های بخت من بگشاید
چه صادقانه به سر می کشید شانه‌ی خود را

هلا بهار! به بیهودگی امید چه بندی
بر آن درخت که گم می کند جوانه‌ی خود را
هلا نسیم! خبرهای ناگوار نیاری
از آن پرنده که گم کرد آشیانه‌ی خود را
به شعرهام نشست، دلت دوام نیاورد
کجا پرنده به دریاچه ساخت خانه‌ی خود را؟! □

بیا نسیم! ببر دفتر مرا به خیابان
مباد پاره کنم شعر عاشقانه‌ی خود را

بهار هفتاد و نه

فال آتش

از گوشه های خلوت میدان روبرو
میبینمت کنار خیابان روبرو
با چکمه های قهوه ایت راه میروی
درزیر چکّه چکّه ی باران روبرو

چتر سپید ، روسری صورتی و باز
اخم زنان وحسرت مردان روبرو
در میزنی و پنجره ای باز میشود...
گپ میزنی و نرم نمک قهوه می خوری
بر صندلی کوچک ایوان روبرو
با فال سرنوشت مرا ثبت می کنی :
یک بشکه نفت در ته فنجان روبرو...



فردا مسیر کفش تو را متر میکنم
تا خانه ی بزرگ چراغان روبرو
پیشانی سپید تو تکثیر میشود
در شمعدان نقره و قرآن روبرو
امشب بهار میشوی و سبز میشوی
من می روم به جنگ زمستان روبرو
خانم ! چه قدر ساده فراموش می کنی
من را میان اینهمه مهمان روبرو
از شیشه ها جنون مرا حدس می زنی
آتش گرفته است خیابان روبرو...

خوابزده : دو

خواب تو را دیدم ، خواب تو را آری
دیدم که چشمانت ، سرخ است انگاری
چون اشک لرزانی ، اما نمی افتی
چون ابر لبریزی ، اما نمی باری

گفتی که تاریک است ، اما نباید خفت
لولو نمی آید ، وقتی که بیداری !
گفتم نمی بینی ؟ بیرون هوا سرد است
خورشید لج کرده ست ، با شهر پنداری !
شاید نمی دانی ، اما غمی چرکین
در خنده ها جوشان ، در اشک ها جاری
پاداش سستی مان ، شلاق اعرابی !
شباباش خردیمان ، شمشیر تاتاری !
گفتی که شعری سرخ ، تریاق این زهر است
در مشت ها آوار ، در نعره ها جاری
احساس می کردم ، دیوانه تر هستم
در ذهن من شعری ، پر بود پنداری
یک شعر دیوانه ، چون مرگ افسونکار
چون زندگی صد رنگ ، چون عشق اجباری !
کم کم نگاهت را ، کم رنگ تر دیدم
در بین ما دستی ، می ساخت دیواری
انگار در زیرم ، چاهی دهان وا کرد
انگار بر دوشم ، می ریخت آواری
گفتم بمان با من ، هر چند می دانم
اینها فقط خواب است ، یک خواب تکراری !

□

...

برخاستم ! عکست پهلوی تختم بود
پر بود چشمانت از مردم آزاری
شکل خودت بودی : لیلای هر روزی
مثل خودم بودم : مجنون ادواری !

آخر شاهنامه

نگو که رنجه و دلگیری ، نگو که بی رمقی ، پیری
سمند پی شده را زین کن، بتاز مرد اساطیری
بیا دوباره که بیژن را، کسی گرفت و به چاه افکند
بیا که گردن کیکاووس دوباره بسته به زنجیری

شتاب کن! یل رویین تن، هوای خاک تو را دارد
به تیر گز بزنش، بفکن! اگر که کهنه کمانگیری



...

شبیهِ تندرِ نورانی، ز ابر سوخته می افتی
شبیهِ برفِ زمستانی، ز دوش کوه سرازیری
به پشتِ رخسِ سواری و ز هیج دیو نمی ترسی
و مرگ راکه کمین کرده ست، فقط به مسخره می گیری
به پشتِ رخس که بنشینی، چه هفت خوان چه هزاران خوان
گمان خود که نمی افتی، خیال من که نمی میری!
و من توام! تو منی! آری، شبیهِ قصه ی تکراری
اگرچه ظاهر من نوسال، اگر چه تو به نظر پیری
نمانده شهپرِ سیمرغی، که خود بسوزد و برهاند
مرا دوباره به افسونی، تو را دوباره به تدبیری
ازین برادرِ مهمان کُش، گریز نیست که دستی غیب
مرا نوشته به پیشانی، تو را نوشته به تقدیری!



همیشه آخر این قصه، بدان بد دله پیروزند
همیشه قسمت ما چاه است، بمیر مرد اساطیری!

گلایه

به غیر رنج ، به جز غصّه و عذاب نداد
زمانه ای که به من حقّ انتخاب نداد
سؤال کرد پیِ عشق می روی یا نه ؟!
سؤال کرد ولی فرصت جواب نداد ...



به صد سراب ، سراسیمه پا دوانم کرد
هزار مرتبه با مکر قصد جانم کرد
امید سلطنت هفت آسمانم داد
امیر قافله ی بی ستارگانم کرد
نوید مجلس خوبان خوبرویم داد
حریف دشنه ی یک مشت قَلتبانم کرد
هزار مرتبه افعی به آستین انداخت
هزار مرتبه آتش در آشیانم کرد
هزار جرعه ی ناقدر در گلویم ریخت
هزار لقمه ی ناچیز در دهانم کرد
هزار مرتبه با عشق ابرویم ریخت
هزار مرتبه با عشق امتحانم کرد ...



به جز شکست، به جز حسرت و عذاب نداد
زمانه ای که به من حقّ انتخاب نداد
سؤال کردم ازین بند می رهم یا نه؟!
سؤال کردم و این بار هم جواب نداد!

ساهشی : او گفت که نگذارم بره !

من او را روی صخره ، پشت خانه دفن کردم

و یک ابزارفروشی روی آن ساختم

من همیشه با اوناکا بودم...

(آکیرا کوروساوا ، ریش قرمز ، هزارونهصد و شصت و پنج)

کابوس

- مرا ببخش ! و آنگاه مغز زن ترکید

و گیسوانش بر روی پیرهن ترکید

و بعد ذوب شد و در بغل فشرد مرا

و شانه هایش در دستهای من ترکید

مَفَاعَلُنْ فَعَلَاتُنْ میان خون گم شد
و وزن شعر به هم خورد و تن تنن ترکیب:



و بعد یک شب پاییزی ، زنی دوباره مرا زایید
جنین لاغر من افتاد ، کنار نعل تو در بستر
تو مرده بودی و چشمانت ، شبیه مرگ دو تا دریا
تو مرده بودی و پستانت ، شبیه مرگ دو تا کفتر
و بعد پیش تو خوابیدم ، تنت شکوه غریبی داشت
هنوز بوی کمی شب بو، هنوز طعم کمی شبدر!
سپیده میزد و لبهامان ، کبود می شد و می لرزید
تن من و تو گره می خورد ، میان خاک به یکدیگر
و من دوباره تو را کشتم، که باز پیش خودم باشی
فقط میان همین خانه ، فقط میان همین بستر!
مَفَاعَلُنْ فَعَلَاتُنْ فَع ، جنون گرفت و دگرگون شد
و رنگ قافیه ها خشکید ، میان آتش و خاکستر...



جنازه خواست بگوید که دوستت دارم
که ذره ذره ورم کرد و در کفن ترکیب
جنازه پودر شد و زیر آسمان گم شد
و قلب راوی در زیر پیرهن ترکیب!
خیال داشت که از شهر مرده کوچ کند
که بین راه تونل گم شد و ترن ترکیب...

زیر یک بام / روسپیان نیز، خفته بودند /
گل‌های شبدر و ماه.
(ماتسو باشو ۱۶۹۴-۱۶۴۴)

روسپید

بر بالش مچاله‌ی اشک آلود
مالید ردّ قرمز ماتیکش
برخاست، صورتش متورم بود
آتش گرفت باز سیاتیکش

برروی میز خم شد و با اندوه
چند اسکناس تا شده را برداشت
آثاری از خراش و کبودی بود
بر ساق‌های لاغر باریکش
در پیش روی آینه خشکش زد:
این زن شبیه کودکی من نیست!
سیگار نیم سوخته روشن شد
کامی گرفت نیمه‌ی تاریکش
در را گشود و با نوک پا آمد
از خانمان یک شبه اش بیرون
تهران نه! قاب عکس غریبی بود
با طرح آشنای ترافیکش!



...

کاتب در آسمان قلمش خشکید
اندیشه کرد: بعد چه خواهد شد؟
این بار نیز دید فقط مرگ است
پایان داستان تراژیکش ...
در فصل واپسین تن خود را شست
لبخند تیغ روی رگش ماسید
چشمان وان پر شده قرمز شد
خون شُرّه کرد روی سرامیکش



زن بین خارزار شما پژمرد
زن ذره ذره خودش را خورد

شاعر فغان هر شبیه را نو کرد
با حزن شعرهای کلاسیکش ...

تابستان هشتاد

همه ی ما ارواحی در حال زندگی کردنییم .

(روبر برسون ۱۹۹۹ - ۱۹۰۱)

قصه مرگ

فصل اول :

که ساقه های تنش گلدار ، که میوه های تنش سرخ است
زنی که روسریش خونی ، زنی که پیرهنش سرخ است
به هرزه چشم درو مفکن ، که پلک های تو خواهد سوخت
به کوهسار تنش مندیش، گدازه های تنش سرخ است

تنش توخُش شهوت ریز ، برهنه می کشدت در گور
 به بوسه خون تو خواهد خورد، زنی که خواستنش سرخ است
 و روی نعلش تو می رقصد، جنازه وارّه و سر گردان
 به ضرب یک غزل زخمی، که تن تنن تننش سرخ است

فصل دوم :

...
 و قصّه روی همین خط ماند ، گرمب ! صفحه ی درهم ! خون
 و بوی مردن سیگاری ، که طعم سوختنش سرخ است
 کدام لذّت زجر آور ، به داغ بوسه دهانش دوخت ؟
 که پشت جمجمه اش گُل داد ، که درد در دهندش سرخ است
 تپانچه ایده ی خوبی نیست، برای آخر این قصّه
 برای راویِ خونینی ، که دست و پا زدنش سرخ است...

فصل سوم :

- از این کتاب بدم آمد، چقدر حسرت مردن داشت
 چه خطّ شاعرآن خونی ست ، و قهرمان زنش سرخ است
 زمین مچاله و کف کرده ، شبیه مغز سگی زخمی ست
 که کرم های تنش قرمز ، که چرک های تنش سرخ است!
 کدام کینه ی ابلیسی ، شبانه قصد خدا کرده ست ؟
 که ابر - بالش او - خونی ، که آسمان - کفنش - سرخ است !
 صدای پای که می آید ؟ خدای من ! چه خیالی ؟ آه !
 کسی که روسریش خونی ست ، زنی که پیرهنش سرخ است !

شازده کوچولو: شب به شب ستاره ها را نگاه می کنی، اخترک من کوچولو تر از آن است که بتوانم جایش را نشانت بدهم. اما چه بهتر! آن هم برای تو می شود یکی از ستاره ها ؛ و آنوقت تو دوست داری همه ی ستاره ها را تماشا کنی... همه شان می شوند دوستهای تو ...
(شازده کوچولو- آنتوان دو سن تگزوپه ری- برگردان احمد شاملو)

مسافر کوچولو

بیا ستاره ترین سوی خوشه ی پروین
به میهمانی غمگین ترین کلاغ زمین
سقوط کن که زمین گیر من نخواهی شد
بیا !

سقوط ...

و

هفت

آسمان

بیا

پایین ...

برای آمدنت گیسوان جنگل را
به شاخ نرگس و بابونه بسته اند آذین
برای خاطر من پیشوازت آمده اند
که ای مسافر غمگین خوش آمدی به زمین !



نه! اعتماد نکن بیش ازین به غول دو پا
که صلح را به تو و خاک می کند تلقین
نه! اعتماد نکن ، باز گوشت می خواهد
که خون گرسنگی آش را نمی دهد تسکین
زمانه ای ست که خون هزارها یوسف
به چاه می چکد از پنجه های بنیامین !
بهار گمشده با خاطر درختان قهر
صدای باران با گوش خاک سرسنگین
به سوی دشت نرو! بیشه ها پر از گفتار
به سوی ابر نپر! آسمان پر از شاهین
به تور می افتی ، تن به رودخانه مزین
به تیر می افتی ، روی شاخه ها ننشین
از آن طرف نروی! بمب می چکد ز هوا
ازین طرف نروی! دامن زمین پُر مین !

برو به خانه ی خود ، این زمین برای تو نیست
که یک کلکسیونر پشت بوته کرده کمین !
خدا کند به سلامت به خانه ات برسی
خدا تو را به سلامت به خانه ات . . . آمین !



و هیچ وقت نفهمیدی عاشقت شده ام
خدا نکرده درین شعر می شدی غمگین
برو به فکر خودت باش ، حال من خوب است
و ... قار قار - صدایم کمی گرفته - همین !

مرده شوی

نصف النهار رد شد و دنیا عبور شد
با گام بعد تا ته منظومه دور شد
می خواست بالهای سپید فرشته را...
فرمان رسید از دل خورشید و کور شد:

- تقدیر توست عاشق اهل زمین شوی
این گونه سرنوشت کسی جفت و جور شد
□

زانو زد و به پای کسی شعر... شعر ریخت
پاهای دست خورده ی یک زن غرور شد
در تُنگ رفت و آمدِ زن را مرور کرد
در چشم‌های گربه‌ای زن مرور شد
آنوقت در خودش سگ ولگرد را گرفت
کُشت و برای خاطر زن بوف کور شد!
این آخرین فرشته که از شانه اش گریخت
پرونده ی جرائم شاعر قطور شد!
□

با چشم باز از لبه ی تخت جُم نخورد
یک مُرده باز عاشق یک مُرده شور شد...

همه ی ما دیوانه زاده می شویم ،
برخی دیوانه باقی می مانند.
(ساموئل بکت)

قصه جدید

خانم ! اجازه هست که در قصه ای جدید
تصمیمتان عوض شود و عاشقم شوید ؟ !
آخر تو هیچ وقت قدیمی نمی شوی
مانند آرزوی خرید لباس عید

آخر تو... بگذریم، چه تغییر می کند
اوضاع ما دو تا پس ازین مدّت مدید
آنروز - یادم است - زن دستهای تو
بد جور مرد دست مرا کرد نا امید
هی نبض دستهای من آنروز می نشست
هی پلک چشمهای من آنروز می پرید
یادم نرفته است که در قاب عکس حوض
پوشیده بود عکس تو پیراهن سپید
یادم نرفته است که لبهای قرمزت

خون

چکّه

چکّه

چکّه

شد از چاقویم چکید!

من فکر می کنم که تو را دفن کرده ام
در گوشه ی حیاط کنار درخت بید
من فکر می کنم که شبی سبز می شود
از خون چشم های سیاهت زنی جدید!

□

آب و گلاب، دسته گل صورتی و سرخ
امروز هم سلام! زن لاغر سپید!
آیا اجازه هست در این قصّه ی جدید
تصمیمتان عوض شود و عاشقم شوید؟!

اسم ندارد!

از روزهای رد شده حرفی نزن ، ولی
بوی تو را گرفته سکون بدن ، ولی
نفرت از این دو حرف مرا داغ می کند:
این عنکبوت ماده با نام زن ، ولی

آسوده باش! نفرت شاعر شکستنی ست
 مثل غرور، مثل دل گیج من، ولی
 باور نکردنی ست، مرا دفن می کنی
 باور نکردنی ست بدون کفن، ولی
 شاعر - که مُرده است - فقط شعر می شود
 از آن دو تا پرنده ی در پیره‌ن، ولی
 دیوانه شو! کتاب مرا پاره پاره کن
 روی کتاب اسم مرا خط بزن، ولی
 با این غزل که اسم ندارد چه می کنی؟! □

- نقاش من! برای نشستن زمین بده
 مار از خودم، تو با قلمو آستین بده
 رنگ سیاه روی سر و صورت‌م بریز
 خطی بکش، میان دو ابروم چین بده
 یک خانه «انتظار بزرگیست» پس فقط
 یک مشت خاک در عوض سرزمین بده
 حالا دو بال - اگر چه کمی سخت می شود -
 یا نه! فقط برای پریدن یقین بده!
 از روی چشم‌های شما پرت می شوم
 با رنگ سرخ بر ورقه نقطه چین بده...
 مردم صدای جیغ تو را هیس، هیس، هیس!
 - باشد ادامه می دهم، این بار سین بده:
 - سرما کشنده است، مرا خاک کن، برو
 از روی بوم نعش مرا پاک کن، برو! □

در خوابهای شاعر این داستان برقص
با ضرب خنده‌های خودت تن‌تتن ، ولی
رؤیای نیمه‌کاره ! تو شیرین نمی‌شوی
من هم برای تو نشدم کوه کن ، ولی
آهو نه ! هی شبیه خودت عنکبوت شو !
هی تار . . . تار . . . تار به دورم بتن ، ولی
من هیچ وقت طعمه خوبی نمی‌شوم !



باور نکردنیست ! مرا دفن کرده‌ای
بوی تو را گرفته تمام کفن ولی . . .

تابستان هشتاد و دو

سہراب کشان

از دور دستِ دشتِ خیر می رسید کہ
آمد برای جنگِ سواری رشید کہ
درچند داستانِ ازین دست مرده است
مثل ہمیشہ صاحبِ اسبی سپید کہ

یک دشت رخس نیز به گردش نمی رسند ...
 راوی پکی عمیق زد و چند سرفه کرد
 آنوقت گفت قصه به اینجا رسید که :
 خالق فضای سطح اثر را سیاه کرد
 قدری به این روند فراز و نشیب داد
 شخصی جدید وارد این گیر و دار شد
 هی قهرمان قصه ی ما را فریب داد
 شخصیت جدید اثر پیرمرد بود
 شاعر به دستهایش توانی عجیب داد
 در پیشبرد سیر تراژیک داستان
 یک مشت اتفاق عجیب و غریب داد

(- احساس می کنیم که راوی مردّد است
 انگار باز آخر این داستان بد است !)

خاراند گوشه های سرش را و مکث کرد
 می گشت در پی کلماتی جدید که
 یکدفعه گفت : قصه ی قبلی دروغ بود
 آنوقت بین جمله ی قبلی پرید که :
 شاید حکیم طوس کمی اشتباه کرد
 شاید درست رستم داستان ندید که
 سهراب در اوائل این شعر مرده بود
 در حلقه های گیسوی گرد آفرید که
 یک شهر زن هنوز به گردش نمی رسند ...

(- ای کاش مرد قصه هوای وطن نداشت
ای کاش قصه هایی از این دست زن نداشت!)

تابستان هشتاد و دو

مریم

بیا و روسریت را گره بزن محکم
که باد دق کند از داغ گیسویت مریم!
دوباره می آیم سرزده به خواب شما
و شعر می خوانم زیر گوشتان تا نم -

نمک تمامی خوابت شبیه عشق شود
و پر شود دلتان از بهانه ای مبهم
از آنکه هیچ کس عاشق نمی شود اینجا
ازینکه قلب تو از عشق می گریزد ، دم -
زن کبوتر کولی که وقت مُردن نیست
زن پرنده ی بی سرزمین بیا با هم
به آسمان بپریم و شبیه ابر شویم
و باد از این مردم دورمان کند کم کم...
و بعد می خندیم و حواسمان پرت است
و شعر می خوانیم و همیشه یک عالم -
ئه دوستت دارم - بی تو تار شد دنیا -
که دوستت دارم - با تو روز شد عالم -
هنوز دست من از جنس دست مردم نیست
بیا به فرصت یک عشق فکر کن که قدم -
زدن بهانه ی خوبیست تا خودت باشی
و غم بهانه ی خوبیست تا خودم باشم ...
□

...

و صبح بر می خیزی و روز و روزی نو
و دستهای کسی را گرفته ای محکم
برو که منت شب را نمی کشد خورشید
برو که منت گل را نمی کشد شبنم !
ولی نرنج حوای عزیز ، می دانی ؟
اگر چه رنگ نگاه تو رفته از یادم
بدون چشم تو اما نمی شدم شاعر
بدون سیب تو اما نمی شدم آدم !



چه خوب می شد یک روز عاشقم بودی
چه خوب می شد یک عمر عاشقت بودم ...

تابستان هشتاد و دو

روایت

... و پرده خوانی می کرد مجلس حر را
هجوم مردم پر کرده بود چادر را
پدر بزرگ به اینجا رسیده بود که باد
به حر رسید و رسانید بانگ «... یَنْصُرُ...» را

پدر بزرگ در اینجای قصه می خندید!

کسی در آن طرف شهر اسب را هی کرد
کشید از سر مادر بزرگ چادر را ...
فلش بک است : به ده سال پیش برگردیم
نمیشناخت کسی ربط نان و آجر را
پدر بزرگ به لبخند داس عادت داشت
نمی شناخت اگر گریه‌ی ترکتور را
بنا نبود که تنها شود ، غریب شود
روا نبود که ریحانه نانجیب شود ...



- پدر بزرگت لبخند دلپسند نداشت
قد بلند؟ نه جانم! قد بلند نداشت
برای دنیا یک اتفاق عادی بود
برای عالم یک آدم زیادی بود
قرار بود که سرباز ساده‌ای باشد
همیشه مهره‌ی بی استفاده‌ای باشد
که روزی اش را از دست دیگری بخورد
ذلیل باشد و یک عمر تو سری بخورد
دلش به بارش آبان و فرودین خوش بود
دلش به بذر، به یک تکه از زمین خوش بود
زمین تکید، زمین تنگ شد، زمین خشکید
سر نمازش ایّاک نستعین خشکید
کلافه بود ، غم زندگی و بالش بود
به شهر آمد ، ریحانه پنج سالش بود ...



پلان بعد : به ده سال بعد برگردیم
نمیشناخت کسی فرق نان و آجر را
نخواست چون پدرانِ خدایبامرزش
صبور باشد و پنهان کند تنفر را
لباس ایل به تن کرد و با ادب بوسید
دوباره شانه ی پیر تفنگ سرپر را
و رفت تا که به یاد زمین پر بارش
درو کند دو سه قزاقِ پر تبختر را
اگر که شیر نشد ، گرگ های همراهش
اگر که شاه نشد چند تا سناتور را
طنین تیرش در خواب شهر میپیچید
و نعره میزد : « الحاکمُ التکائر... » را ...



عقاب پیر به این آشیانه باز نگشت
پدر بزرگت دیگر به خانه باز نگشت ...

رامسس - یول براینر - به نفر تی تی - آن باکستر- :
تو مال من خواهی شد ، همچون سگم ، اسبم و شاهینم .
جز اینکه تو را بیشتر از آنها دوست خواهم داشت
و کمتر از ایشان به تو اعتماد دارم !
(ده فرمان - سیسیل ب . د میل - ، هزار و نهصد و پنجاه و شش)

آخر فیلم

در انتظار شعر نشستم زمین و بعد
دفترچه ی قدیمی و سیگار پین و بعد
دو برکه ی لجن شده ی خشک چشمهام
غمگین تر از دو قایق بی سرنشین و بعد

در آرزوی صید شدن دور می شدم
مثل پلنگ ماده کردی کمین و بعد
باران به شیشه میزد و دیوانه تر شدیم . . .

هر جای آسمان و زمین جفت می شدیم
مثل دو تا پرنده ی بی سرزمین وبعد
باید به معجزات تو ایمان بیاورم
باید به چشمهای قشنگت یقین و بعد
موسای سرنوشت من از نیل میگذشت
با صد هزار شعبده در آستین و بعد
طوفان گرفت و باد تورا بُرد و بُرد و بُرد . . .

تحریر عامیانه ی این جمله بهتر است :
آروم ! مثل بچه ی آدم ! بشین و بعد
من قصّه ای برای تو تعریف می کنم
از شاعران مُرده ی این سرزمین و بعد
رؤیای خانه ای و زنی و شبانه ای
چایی نبات با مزه ی دارچین و بعد
مردی که با زبان شما گپ نمی زند
مردی که اهل هیچ کجای زمین و بعد
تو باز پلک هم بزنی و باز می شوم
در چشمهای قهوه آیت ته نشین و بعد
احساس می کنی که دلت شور می زند . . .

آقا خدا ! سلامُ علیکم ! خوش آمدی !
جان شما و جان من کمترین و بعد

ایاک نعبدُ - به تو ایمان می آورم -
ایاکَ - دستهای مرا - نستعینُ و بعد
از شاخ آسمان هزارم نگاه کن
خون چکه های گریه ی من را بچین و بعد ...
در بیت های زیر سرت گیج می رود
دستِ مرا بگیر نیفتی زمین و بعد
من هم به چشم های تو وارد نمی شوم
در مرز چشم های تو میدان مین و بعد
در سطر بعد قافیه تکرار می شود
دیگر به آیه هات ندارم یقین و بعد
خورشید می وزید و سرش گر گرفته بود...

در این پلان مسافری از راه می رسید
با شال قهوه ای و کلاه و پوتین و بعد
باخنده گفت : مُردن با سم کلیشه ایست
شلیک کرد و بعد سه تا نقطه چین و بعد
آنوقت کادر بسته ، کلوز آپ یک جسد
چرخید روی پایه ی خود دوربین و بعد
در این سکانس نعش کسی دور می شود
در پاکت میچاله ی سیگار پین و بعد ...

رادیو

(یک)

اخبار چند حادثہ از موج رادیو
آتشفشان ہند ، زمین لرزہ ی پرو
دیروز سرنگون شدہ از ریل یک قطار
دیشب سقوط کردہ تہ درّہ یک رنو !

هر صبح : منفجر شدن بمب در عراق
 هر شام : منتشر شدن مرگ در توگو !
 مرگ سه دوره گرد پی سردی هوا
 قتل دو پیرمرد برای نود پزو ...
 خاموش می کنی و زبان در می آوری
 اصرار می کنی بنشینم کنار تو
 خود را کنار می کشم و سرخ می شوم
 آرام می زنی در گوشم که خر نشو ...
 (دو)

جشن عروسی است ، کنارم نشسته ای
 بر صندلی راحتی روی تابلو
 من را شبیه میوه ی گندیده دیده ای
 من را شبیه پاکتِ خالی مارپرو
 دست مرا گرفته ای و ناز می کنی
 به مردهای چشم چران پیاده رو
 گفתי که عاشقانه به من فکر می کنی
 این بار نیز راست نگفتی پینو کیو !
 (سه)

تعقیب چند عامل توزیع آبجو
 افزایش جهانی ین ، کاهش یورو ...
 با خشم هدیه های مرا پاره می کنی
 یک جلد از هگل^۲ ، دو سه جلد از میشل فوکو^۳ !
 نشنیده حرفهای مرا قطع می کنی
 هی داد می کشم سر گوشی : الو ... الو !
 بی اختیار پنجه ی من پیش می رود
 تا ماشه ی تفنگ پدر ، گوشه ی کشو

درب اتاق خواب تو را قفل می کنم
هی التماس می کنی از نو : نیا جلو !
به خاطرات کوچکمان فکر می کنم
شلیک می کنم طرف تو : کیو ! کیو !
(آخر)

پاشیده است مغز دو تا نعش در اتاق
برنامه های ویژه ی تحویل سال نو !
دنیا همیشه منتظر ما نمی شود
دنیا عبور می کند از پیچ رادیو ...

بهار هشتاد و سه

برای قیصر امین پور

پاییز

شهر سقوط و کوچ‌های پاییزش
پاییز و رنگ‌های غم‌انگیزش
شعری که زاده می‌شد و می‌گریید
در دفتر رها شده بر میزش

چون خسرویی به خاطر شیرینش
چون مریمی به حسرت پرویش
بانوی عشق آمد و فائق شد
بر سعی بی نتیجه‌ی پرهیزش
□
عاشق شد و دوباره غریبی کرد
با درد آشنای دیالیزش ...

تابستان هشتاد و سه

مرگ

روا نبود که آن گونه ناگوار بمیرد
پرنده ای که نمی خواست در بهار بمیرد
دلش نخواست که مانند بچه آهوی ترسو
نصیب گرگ شود ، موقع فرار بمیرد

اسیر عشق شود ، مثل پیرمرد زمستان
برای آمدن خانم بهار بمیرد ...



اگر بنا به سقوط است ، با شکوه بیفتد
اگر قرار به مرگ است ، با وقار بمیرد
عقاب باشد و از شانه های کوه بیفتد
پلنگ باشد و در موقع شکار بمیرد
خبر نداشت به دستور روزگار قرار است
به دست حادثه ای دور از انتظار بمیرد
چه قدر رستم در چاه نارفیق بیفتد
چه قدر قیصر در واگن قطار بمیرد

... صبح پایین درخت سه قطره خون چکیده بود. از آن شب تا حالا هر شب می آید و با همان صدا ناله می کشد. آنهای دیگر خوابشان سنگین است... ولی من می دانم، مطمئنم که این صدای همان گربه ای است که من کشته ام.

(سه قطره خون - صادق هدایت)

سه تا مگس

کلافه تر شد ، برخاست از کنار زنش
نگاه کرد به خیسی قرمز بدنش
به کودکش - که نخوابیده بود از سر شب -
به گریه کردن و تا صبح دست و پا زدنش

به باغ و مرنوی یک گربه زیر شاخه‌ی کاج
سه قطره خون که پلاسیده بود بر چمنش
به ساعتی که سر ساعت سه خوابش برد
و آن سه عقربه چاقو شدند در بدنش
نگاه کرد و مگس ها کلافه اش کردند ...

سه تا مگس که سه سال است منتشر شده اند
و زخم و زوشان چرک کرده در بدنش
- سه تا مگس که سه سال است هر کجا هستم
صدای وزوز و یکباره قطع شد سخنش
یکیش چرخ زد و روی گاهواره نشست
و دومی پر زد سوی چشم های زنش
دوید و از ته صندوق تپانچه را برداشت
شکست بغض گره خورده‌ی گلگدانش
سه تا شمرد ، سپس هر دو را نشانه گرفت
و بعد قرمز شد دکمه های پیرهنش ...

صدای سوّم در بهت صورتش گم شد
سه تا شمرد و شلیک کرد در دهنش!

دوپاریو - سیرانو - : من همه چیزم را از دست دادم ،
حتی مرگم را .
(ژرار دوپاریو - سیرانو دو برژراک ، هزار و نهصد و نود)

گمشده

آمد مچاله شد لب میزم زنی که نیست
با روسری سُرمه ای و دامنی که نیست
من را گرفت در بغل و بعد . . . بعد . . . بعد
لرزش گرفت در هیجان تنی که نیست

من را گرفت در بغل و داغ تر شدم
خون مزه کرد زیر لبان منی که نیست
آنوقت بالهای مرا پس گرفت و رفت ...

تا صبح بعد بر سر شعرش شعار داد
آتش گرفت دفتر شعرش ، شعار داد
تا صبح بعد در شب بی روشنی که نیست :
- عشق شما درست سه حرف است ، مثل مرگ
بر جمله های ساده ی ما مبتنی که نیست
عشق شما - کنار تو اعجاز می شوم -
بی بال پر کشیدن من دیدنی که نیست
عشق شما - ببخش ، ولی جمله ناقص است -
این قدر بی هوا که تو دل می کنی که نیست
هذیان مرد تا شب رفتن حضور داشت ...

مژگان تو؟ نه! بخیه زدن وقت می برد
چشمان کرم خورده ی من وقت می برد
سخت است زخم های تو با سوزنی که نیست
سخت است ، زخم های شما وقت می برد
طبق محاسبات دقیق تنی که نیست
اصلاً بیا دوباره کمی حرف میزنیم
این آدم عجیب غریب آهنی که نیست
اصلاً رها ... نه! خواستیم را رها نکن
اصلاً ... برو! به حرف کسی اعتنا نکن

چشمان گربه ای تو دزدیدنی که نیست !



دستی کشید روی لبانش زنی که بود
با چشم‌های سرمه ای و دامنی که نیست
آنوقت مرد خاطره‌ها را قطار کرد
بر ریل‌های رفته‌ی راه آهنی که نیست
خندید و چشم‌های خودش را نشانه رفت
پاشید خون به دکمه پیراهنی که نیست
خندید و بالهای خودش را صدا نکرد . . .

اسفند ماهِ گمشده‌ی من ! نیامدی

تا گم شوم میان تن بهمنی که نیست...

جنس دوم

یک - آدم :

زیاد خواست و راه بهشت را گم کرد
مرا نشانده کنار خودش ، تبسم کرد
مرا به نام خودم ، نه ! به اسم آدم خواند
و خوشه های تنش را شبیه گندم کرد

مرا فشرده به آغوش و شکل آتش شد
 مرا گرفت در آغوش و رنگ هیزم کرد ...
 دو - راوی :

و بعد حضرت آدم از آسمان افتاد
 شبیه نقطه که از متن داستان افتاد
 نگاه کرد : ملائک سری تکان دادند
 نگاه کرد و از دوش کهکشانش افتاد
 فرشته ای شد و بالش در آسمان جا ماند
 پرنده ای شد و در خواب از آشیان افتاد
 چو یک ستاره که نورش در آسمان حل شد
 چو یک درخت که از چشم باغبان افتاد
 سقوط کرد - از آن گوشه ی جهان رد شد -
 هبوط کرد - به این گوشه ی جهان افتاد -
 زمین : شبیه لباسی که تار و پودش رفت
 زمین : شبیه غذایی که از دهان افتاد !
 سه - حوا :

زیاد خواست ، مسیر درست را گم کرد
 مرا کنار تو در آسمان تجسم کرد
 که انتقام بگیرم ازو که نوع مرا
 از استخوان تو آورد و جنس دوّم کرد !

زمستان

تو را به نیت یک شعر تازه خلق نمود
همان خدا که مرا بی اجازه خلق نمود
برای خاطر تو فرم پیش را خط زد
مدرن تر شد و یک سبک تازه خلق نمود

برای خلقت من ایده ای جدید نداشت ...

سیاه و سرد به این رهگذر کشید مرا
کشید گوشه‌ی یک صفحه‌ی جدید مرا
سیاه و سرد ... سلام مرا جواب نداد
کشید مثل زمستان « م . امید » مرا
برای سنجش رنج عذاب‌های خودش
نگاه کرد به پایین و برگزید مرا
تو را ستاره‌ی آینده‌های روشن کرد
ولی گذاشت درین ماضی بعید مرا
گذشته حلقه زد و دور سینه ام گره خورد
گذشته مار سیاهی شد و گزید مرا
تمام وقتش را صرف خلقت تو نمود
ولی چه قدر سراسیمه آفرید مرا !



تو را به نیت یک شعر تازه خلق نمود

برای علی باباچاهی

سرنوشت

اسیر عشق شدن ، نقش روی آب شدن
اسیر مرگ ، معمای بی جواب شدن
و فکر کرد به تقدیر بهتری ، مثلاً :
برای خودکشی شاعری طناب شدن

و یا توسط این بیت‌های بازیگوش
برای گفتن یک شعر انتخاب شدن
غزل سرودن و در گوش آسمان خواندن
غزل سرودن و با عشق بی حساب شدن
و سرنوشت بدی داشتن ، چه می دانم
برای کشتن یک شورش‌ی خشاب شدن
خبر نداشت که پایان سرنوشتش بود
گدای پیر خیابان انقلاب شدن !



غزل شکسته رها شد ، دو رکعتی مانده
به عاشقانه ترین شعر این کتاب شدن
برای کفر پی یک بهانه می کردم
دعا نمی کنم از ترس مستجاب شدن !

دوباره مرگ

شبی شکار شود ، یا کہ وقت خواب بمیرد
پس از تحمل یک درد بی حساب بمیرد
دلش نخواست کہ هر جا مقدر است بیفتد
دلش نخواست کہ بی حق انتخاب بمیرد

دلش نخواست که مانند عکس‌های قدیمی
تنش بیوسد و در آرزوی قاب بمیرد
که قهرمانِ رمانی بدون حادثه باشد
و بی مقدمه در آخر کتاب بمیرد
چه خوب می‌شود این قدرها بزرگ نباشد
شبیبه یک یاغی روی یک طناب بمیرد
و دست کم اثری از خودش به جا بگذارد
اگر ستاره نشد، مثل یک شهاب بمیرد
که بوی خورش دور دهان مرگ بیچد
شبیبه مردن یک جرعه‌ی شراب بمیرد...



نخواست قانون نانوشته را بپذیرد
سوال باشد و در حسرت جواب بمیرد
نفس نفس زد و خوابید روی سینه‌ی ساحل
نهنگ پیر نمی‌خواست زیر آب بمیرد ...

تله موش

فرار کن کہ دلت بو گرفت در تله موش
فرار کن کہ چراغ قریہ شد خاموش
کنار چشمہ پایین در انتظار توام
ہوا بد است عزیزم ، لباس گرم بیوش

به آن دو چشم - دو آهوی سبز - سرمه بکش
 دو آبشار طلا را بریز بر برو دوش
 برقص تا که به رقصیدنت به رقص آیند
 میان حوض تنت ماهیان بازیگوش
 بیا که مرغ سحر نیز ناله کرده به دشت
 بیا! خروس سحر خیز بر کشیده خروش
 برای خاطرت این اسب خیره سر رام است
 به احترام تو رام است مادیان چموش
 دو میهمان به سر سفره‌ی خدا شده ایم
 شبیه کاسه‌ی پر میوه‌ای ست درّه‌ی یوش
 بیا سوار شو با هم به کوه‌ها بزنیم
 صلوات ظهر که خان مست و بد ادا سر را
 بلند می کند از روی بالش پر قوش
 خیال دارد نان و حلیم میل کند
 و بعد کوفت کند روش کاسه‌ای کله جوش!
 و جیغ میکشد از حرص: این سلیطه کجاست؟
 و نعره می کشد آن نوکر جوآلق کوش؟!
 من و تو ابر شدیم و به آسمان رفتیم
 به دور دست ترین نقطه‌ی جهان رفتیم

لباس سبز تنت کن مگر بهار شود
 مگر قشنگ ترین روز روزگار شود
 که نوجوان بهاران به برف طعنه زند
 غرور پیر زمستان جریحه دار شود
 به شوق صورت ماه تو ناخدا خورشید
 به لنتج یخ زده‌ی آسمان سوار شود

ولی خدا نکند مثل قصه های قدیم
دوباره آخر این قصه ناگوار شود
برای حیثیت گرگ بیشه زار عار است
به دست چند سگ گله ای شکار شود
بیا که زنده نصیب شکارچی نشویم

غلاف خنجر پنهان به زیر پیراهن
دهان سر پر پیدا ز پشت بالا پوش
به قلب کوه زده با تفنگچی هایش
به کوه پیر که ما را گرفته در آغوش
مگر که خون باشد چرک کهنه را مرهم
مگر که مرگ شود ننگ تازه را سرپوش
طنین تیر ، نه ! آه غریمان کافیت
که خواب مخملی آسمان شود معشوش
شبیبه ساعت رقصیدن دو تا ماهی
شبیبه لحظه ی جان کندن دو تا خرگوش
هجوم داغ تگرگ است سوی شیشه ی تن
عبور شبنم سرخ است روی لاله ی گوش
نگاه خیس مرا خشک کرد با سر پُر
گلوی سیب تو را پاره کرد با چاقوش
نگاه می کنی و بعد می روی از دست
نگاه می کنم و بعد می روم از هوش

□

تمام مردم ده ساقدوشمان شده اند
من و تو را طرف خانه می برند به دوش

کلاغ قصه

مرا ببخش عزیزم اگر که بد بودم
در آسمان کس دیگری رصد بودم
تو - سیندرلا خوشبخت می شود - بودی
کلاغ قصه به مقصد نمی رسد بودم

تو ماه بودی و من رودخانه ای تاریک
که در خیالِ خودم غرق جزر و مد بودم ...
مرا ببخش عزیزم، مرا ببخش ولی -

اگرچه ظاهر یک داستان فراهم بود
کتاب کوچک ما فصل آخرش کم بود
تو شاد زاده شدی، تا سپید بخت شوی
سیاه زاده شدم، نام کوچکم غم بود
بهار یخ زده مان رنگ صد زمستان داشت
بهشت گم شده یک کوچه از جهنم بود
به روی شاخه نشستیم و آذرخش زمان
برای سوختن لانه مان مصمم بود
همیشه کینه ی پیر خدای با ابلیس
ویال گردن فرزند های آدم بود
مرا ببخش، در آغوش کوچکت مُردن
شبیه مرگ بزرگی که دوست دارم بود
مرا ببخش عزیزم، مرا ببخش ولی -

گناه کوچک آموزگار عالم بود
اگر بزرگ نبودم، اگر که بد بودم
که زندگی کردن را درست یاد نداد
به من که مردن را بیشتر بلد بودم !

مدح

که باید که بردوش بیرق بگیرد
حقم را ازین چرخ ابلق بگیرد
مبادا گلوی تو را غم فشارد
حق مرغ حق را به نا حق بگیرد

مبادا که بن عبود چیره گردد
علی تو را جنگ خندق بگیرد
مبادا که گلخانه‌ی بابلت را
علفزار باغ معلق^۴ بگیرد
مبادا خدا خوشه گندمت را
ازین آدمی جوآلق بگیرد!
مبادا هوای قفس آسمان را
از آغوش این اسم مشتق بگیرد
مبادا حسودی نشان شما را
ازین بیت های دهن لق بگیرد!
مبادا کسی جلوه‌ی پیکرت را
از آغوش قاب معرق بگیرد
همای از کنار همایون^۵ ستاند
فرح را ز عذرا و وامق^۶ بگیرد
غزل خواست مدحت سرای تو باشد
که این افتخار از فرزدق^۷ بگیرد
مگر بیرق مدح شعر دری را
ز چنگ معزی^۸ و عمق^۹ بگیرد
نشد حسن تو سهم تحسین خود را
از این بیت های معوق بگیرد
غمت آمد و این غزل خون به دل شد
نشد رنگ شعری موفق بگیرد!

برای مسعود کیمیایی

دانش آکل

نشست گوشه‌ی در ، بند کفش را شل کرد
کمی مردد شد ، لحظه ای تأمل کرد
سپس شنید صدای تو را : - بفرمایید
تو آمدی بیرون ، دستپاچه شد ، هُل کرد !

قرار بود بگوید که دوستت دارد
قرار بود بگوید.... خجالتش گل کرد!
و بعد شهر شب و اشک‌های داش آکل ...
تمام کوچه به جشنت شدند مهمان و
تمام شهر برای شما چراغان و
نشسته‌ای - سبیدی گل ، میان تور سپید -
کنار آینه و شمعدان و قرآن و
کنار دست تو با چشم خیس می‌خندد
سرش به برف نشسته ست چون زمستان و
مچاله از سلول اتاق بیرون زد
و کوچه‌ها که شبیه حیاط زندان و
هوای مضطرب نیمه‌های آبان بود
چه دیر می‌گذرد عصرهای آبان و
آلقد خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي كَبَدٍ^۱ می‌خواند
مگر تمام شود رنج‌های انسان و
اگر بناست که داش آکل کسی باشی
چه فرق دارد شیراز یا که تهران و
برای مرگ نیازی به کاک رستم نیست
فقط ندیدن لبخندهای مرجان و
حضور قاطع غم کافی است تا بروی
اسیر مرگ شوی گوشه‌ی خیابان و
شبیه لحظه‌ی جان‌کندن رضا موتوری^{۱۱}
شبیه سوختن چشم‌های سلطان^{۱۲} و
شبیه قیصر^{۱۳} یک جور تازه جان دادن
بدون مرگ رسیدن به خط پایان و

بعید نیست خودت قاتل خودت باشی...

کشان کشان آمد تا به خانه‌ی تو رسید
کشان کشان آمد ، درد را تحمل کرد
تو آمدی بیرون : گونه هاش قرمز شد
تو آمدی ، خونس روی خاک قُل قُل کرد
نیاز داشت بگوید که دوستت دارد
نیاز داشت بگوید خجالتش گل کرد !

پاییز هشتاد و پنج

و در شهرها و روستاها می‌گشت و تعلیم می‌داد و به سوی اورشلیم سفر می‌کرد * که کسی به او گفت ای خداوند آیا هستند کسانی که نجات یابند؟ او به ایشان گفت * تلاش کنید تا از در تنگ داخل شوید ...

(انجیل لوقا، باب سیزدهم، آیه های ۲۲ و ۲۳ و ۲۴)

رستگاری در سه اپیزود

اپیزود اول:

به کفش پاشنه دار سپید گارسونش

به عطر قهوه همراه بوی ادکلنش

نگاه کرد به گوشه کنار کافه ی پیر

شیکاگوی دهه ی بیست بود و آل کاپونش

کلافه بود ، به فنجان خالی اش زل زد
 و بی علاقه چنگال زد به ژامبونش
 چهار انبارش توی هارلم لو رفت
 در او کلوها ما توقیف شد دو کامیونش
 تپانچه اش را برداشت ، کافه خلوت بود
 صدا نبود به جز ناله ی گرامافونش
 صدا نبود به جز خواندن زنی در باد
 میان لهجه ی دیوانه ی آکاردئونش
 تپانچه را از روی شقیقه اش برداشت...
 اپیزود دوم:

کتابهایش را چید توی کارتنش
 نگاه کرد به گوشه کنار پانسیونش
 کسل کننده ترین روز احتمالی بود :
 فرانسه ی دهه ی شصت ، بندر تولونش
 نگاه کرد در آئینه : صورتش شل بود
 درست چون گره بی اصول پایونش
 شمرد تک تک از دست داده هایش را
 نگاه کرد به سرتاسر کلکسیونش
 دو مُشت قرص به گیلاس بُرد و اش حل کرد ...
 قرار بود بنوشد که بی حواسش کرد
 صدای پر ضربان تلویزیونش :
 آپارتمان^{۱۴} بود و میزبانی مک لین^{۱۵}
 کنار حسرت امّیدوار جک لمونش^{۱۶}
 نگاه کرد ... و لیوان قرص را انداخت...
 اپیزود سوم:

به میز و قوطی کنسرو نیمه سرد تنش

به جشن مورچه ها روی نان تافتونش
به دفتر خفه ی بی مجوزش : زل زد
به شعر - زندگی زندگی خراب کُنش -
کلافه بود ، مسیر نماز را گم کرد
شکست « لم یلد » و نیمه ماند « لم یکن » اش
هزار و سیصد و هفتاد و هشت ، تهران بود ...
دوباره سردش شد ، فکر خودنویسش بود
نگاه کرد به جیب لباس گرم کُنش
نوشت بر همه ی شیشه ها خداحافظ
و بعد خم شد از نرده های بالکونش ...
بدون توضیح از چشم آسمان افتاد.

« آدمکشی شکل نهایی سانسور است . »

جرج برنارد شاو

یوسف

دو ظرف اسپاگتی و بیف استراگانف
دو بطری لیموناد ، میهمان نوازی سُف -
ره ای که بر تن عریان میزتازان پهن است
و بعد بوسه و وقت مناسبی تا گُف -

نِگو کنید و حرف نگفته ای بزید :
 همینگوی ، لورکا ، داستایوفسکی و چخوف^{۱۷}
 طنین گریه ی او بعدِ مرگِ اوفلیا^{۱۸}
 طلوع چشم تو در چشم میشل استراگف
 طناب خونی و حلقوم صوراسرافیل^{۱۹}
 غروب مجلس در توپخانه‌ی لیاخوف ...



صدای توپ ! نه ! با گریه می پری از خواب
 تویی و سلول انفرادی تو که قُف -
 لِ محکمی به در زنگ خورده اش وصل است
 و پشت در دو نگهبان پیر خر ... خر ... پُف
 و ظرف آشت را پشت در گذاشته اند
 صدای پای نگهبان که توی ظرف تو تُف -
 دوباره می کند و فاتحانه می خندد
 تو میله ها را هی دست می کشی آشُف -
 ته فکر می کنی اینجا کجاست ؟ یادت نیست
 گلوله بود و تن کوی و دست آخر جُف -
 تَتان اواسط آن تیرماه اسیر شدید ...



و بامداد «در اینجا چهار زندان است»^{۲۰}
 و چار تک تیرانداز و لوله‌ی سیمونف
 اسیر کوه خدایان نشو پروموتئوس^{۲۱}
 دوباره منت این سنگ را نکش سیزیف^{۲۲}
 فرار کن ، تن دیوار را برو بالا

و بعد پر بزن از سیم خاردار که کُف -
ر این هیولا را در بیاوری چون پیش
و خواب نقره ای شاه برف را آشف -
ته کرده بر سر این زال ها تبر بزنی
و شرمگین نشوی مثل راسکول نیکف ...



نرفته چند قدم روی خاک می افتی
و دست سرباز و ماشه‌ی کلاشینکف
به خواب چشم تو پر نور می شود یعقوب
به مرگ خواب تو تعبیر می شود یوسف ...

بهار هشتاد و شش

اتلوی مغربی: پیش از آنت که بکشم، تو را بوسیدم. سزد اکنون که خود
را می‌کشم در بوسه‌ای جان‌بسپر. (روی بستر افتاده و می‌میرد.)
کاسیو: هم ازین می‌ترسیدم. چون مردی بود بزرگدل اما پنداشتم که
حربه ندارد ...

(ویلیام شاکسپیر: داستان غم‌انگیز اتلوی مغربی
در وندیک-پرده پنجم-مجلس دوم)

آهنگ آخر

به رقص آمد سر پنجه‌های رنجورش
به شادمانی عادت نداشت تنبورش
به رقص آمد و زن روی ماسه‌ها رقصید
خبر رسید به عشاق جورواجورش

یکی به آب زد و زیر موج‌ها گم شد
 یکی دوید سوی بسته‌ی سیانورش!
 یکی سیاه شد و مثل مرده‌ها یخ زد
 و آسمان را پر کرد بوی کافورش
 شلال گیسوی زن مثل تاک می رقصید
 و زیر پیرهنش خوشه‌های انگورش -
 که سفت می شد و در انتظار چیدن بود
 نصیب مرد شد و دست‌های مغرورش
 خلاصه مرد خودش را در آسمان می دید ...

خیال کرد زمین شهر واحدی شده است
 خیال کرد خودش هست امپراطورش
 خیال کرد خدای است و جنس دنیاها
 به شش دقیقه عوض می شود به دستورش
 کسی کنار هم آورد این دو را و کشید
 میان تابلوی گرد مینیاتورش
 کسی بزرگ که انگار قصد شوخی داشت ...

و بعد راوی چایی نبات را هم زد
 دوباره یک پک جاندار زد به وافورش:
 زمان گذشت و زن رغبتی نداشت به این
 نهنگ پیر که افتاده بود در تورش
 زمان گذشت و زن خواست تا خودش باشد
 و رفت در پی رفتارهای پر شورش
 سراغ خاطره‌های بدون تعریفش
 به سوی خواسته‌های بدون منظورش

هزار شاعر خود را هزار جا کشتند
برای دیدن لبخندهای مشهورش
انار دان شده در ظرف شور لبهایش
بهشت گم شده زیر لباس گیپورش
خبر رسید که باز عاشق کسی شده است ...

حیات مرد دگر رغبتی به نظم نداشت
گواه مصرع ما شعر های منشورش
دوباره زخمه‌ی ساز و لہیب آوازش
مقام دشتستان در حصار ماهورش
بهای این عسل نیم خورده زهرش بود
بهای این کندو نیش های زنبورش
برای مردن زیباترین زمان شب بود
نہنگ زاده‌ی شبهای ماه عقرب بود ...

خیال کرد که آقای آسمان این بار
برای خواسته ای کرده است مأمورش
سیاه و سرخ شد و مثل ابرها غرید
به روی دیوار افتاد برق ساطورش
و زن که صورتش از ترس مثل کاغذ بود
که قطره قطره‌ی خون می زدند هاشورش
دوباره سمفونی مردگان به راه افتاد
به تک نوازی مرگ و صدای شیپورش ...



نشست پیش زن ، آهنگ آخرش را ساخت
و بعد خونس پاشید روی تنبورش !

تابستان هشتاد و شش

مار کوپولو

مونیک ، ونیز ، کراچی ، دوشنبہ ، دہلی نو
غروب ابری پاریس ، متروی توکیو
فقط خودش باشد ، اهل هر کجایی شد
چه فرق دارد برلین ، دمشق یا ورشو ؟

چه فرق می کند اصلاً چه رنگ می پوشد
 چه فرق دارد با ساری است یا کیمونو
 قدم قدم دنیا را پیاده طی کردی
 به این امید که یک روز نیم دیگر تو
 تو را بیابد و یک پازل دقیق شوی
 و آسمان را خورشید پر کند از نو...
 قرارتان دور از چشم گزمه های سویل
 و پنج عصر سر قتلگاهِ فدريكو^{۲۳}
 قرارتان باشد باز هم بکت^{۲۴} خواندن
 و قهوه خوردن در نیم روز کافه گودو
 دوباره زمزمه ی بازگشت آلمودوار^{۲۵}
 چهارصد ضربه روی سینه ی تروفو^{۲۶}
 قرارتان همه ی عمر سینما رفتن :
 بوگارت ، برتون ، ردفورد ، مرلین مونرو^{۲۷}
 قرارتان همه ی روز سینما ماندن :
 ریو براوو ، عصر جدید ، سرپیکو^{۲۸}
 تمام شب سیگار و کتاب ، همراه
 صدای ناظری از چشم روشن رادیو
 تهوعی ابدی در دل سیمون دوبوار^{۲۹}
 شکوه لذت در اعتراف های روسو^{۳۰}
 و حفظ کردن یک شعر ، بعد هر بوسه
 چه فرق دارد اول قصیده یا هایکو ؟
 چقدر زندگی عاشقانه ای دارید !
 تمام عمر فقط رقص باشد و بیانو
 چه قدر زندگی بعد می پری از خواب !
 تویی و پاکت خالی و شیشه های ولو ...

تو هیچ وقت به شیرین نمی رسی مجنون!
تو هیچ وقت به لیلی نمی رسی رومئو!
برای داشتنش شهر ، شهر جنگیدی
تمام عمرت بیروت ، بصره و کوزوو
دلت گرفته ازین قصه های عامه پسند^{۳۱}
تمام دنیا سگ دانی^{۳۲} تاراتینو
و آخرین سفرت هجو زندگی باشد :
غروبِ مرده ی پاریس ، آخرین تانگو^{۳۳}
□

وجب ، وجب دنیا را پیاده طی کردی
قدم ، قدم دنیا را ... بس است مارکوپولو!

« شاید زندگی

رؤیاهایی عموماً ملال آور باشد. » بی وقفه ی توالی

رنه دکارت

دفتر دوم :

دشنام همار مرد رنگ بریده

با دست من گلوی کسی را بریده اند ...

اد - میکی رورک - :

عجب روز فوق العاده ایه برای مُردن!

(دومینو - تونی اسکات، دو هزار و پنج)

سینما

پلان اوّل : گفتی سلام و دور شدی
و بعد در همه ی بیت ها مرور شدی
پلان دوّم : آن درد ها که کم نشدند
و دستهای سپیدی که عاشقم نشدند

و شعرهای سیاهی که سوخت در سر من
 پلان دوّم آتش گرفت دفتر من
 نگاه کردی و گفתי چه خوب می سوزم
 و ایستادم تا مرگ را بیاموزم !
 و ایستادم و دیدم که آسمان خم شد
 زمین گداخت ، زمین داغ شد ، جهنّم شد !
 نگاه منجمد آسمان کدر می شد
 زمین : گلوله ی داغی که منفجر می شد !



پلان بعد تو بودی و لحظه های سپید
 دعای من که به تأیید آسمان نرسید !
 به روی میز ، کتاب و نوار و شیرینی
 تو روی مبل نشستستی و فیلم می بینی !
 به طعنه می گویی : حکم ، حکم تقدیر است
 و تخمه می خوری و فکر می کنی دیر است !



سکوت زخمی این شهر خون گرفته ی شوم
 پلان بعد : دو تا پاسبان ، دو تا باتوم !
 هزار تهمت بد می خورم ، نمی گیریم
 پلان بعد لگد می خورم ، نمی گیریم . . .



ستاره مُرد ، هوا مرد ، روز و شب شب بود
 و وضع مردم این کوچه ها مرتّب بود
 سری به خانه ی نزدیک می زنی امشب
 لباس می پوشی ، ماتیک می زنی امشب!^{۳۴}

و سایه ای که کمی بیشتر لوند شوی !
و کفش های سپیدی که قد بلند شوی !
غریب و رهگذر و آشنا حریص شوند
و باز می خواهی مردها حریص شوند
در آن طرف من و این آسمان نفرینی
به فکر ساختن یک پلان نفرینی
به سینه بذر گناهی سپید می پاشم
به روی صورت سرخت اسید می پاشم !
چقدر لبه‌ایت سرخ - شکل توت - شدند
تو جیغ می زنی و کوچه ها سکوت شدند !
شبیبه خاطره هایم تو شعله ور شده ای
و فکر می کنم امروز ناز تر شده ای
و عاشقت شده ام ، چون قشنگ می رقصی
بیا برقص که با خون قشنگ می رقصی !
برای گفتن حرفم چقدر رُک شده ام
تو جیغ می زنی و من کمی سبک شده ام
□

...

و زخم ، زخم ، که دیرینه بود ، کاری بود
پلان آخر یک شیشه زهر ماری بود !
و پله پله به بالا رسیده ام امشب
ببین ! به آخر دنیا رسیده ام امشب
پیاده می روم امشب در امتداد شما
و رخت هایم را می کنم ، به یاد شما !
زمان گذشت و دنیای ما به کام نشد
صدای سوت و این مثنوی تمام نشد !

صدای سوت و من انگار پاک کر شده ام
قطار می رسد و من که پاک تر شده ام



و من نمی ترسم ، چون صدات پیش من است
دراز می کشم و دست‌ها پیش من است . . .

تابستان هفتاد و نه

اسمم را نمی گویم، شاید مرا لو بدهی. تو را نمی شناسم و خیلی ها هم هستند که از آنها می ترسم. دوست داشتم حرفی برای گفتن نداشته باشم. تقریباً همه چیزم را از دست داده ام. خاک، خانواده و اسمم را. داستانی هم دارم که همه جا گفته ام، هر چند ضرر کرده ام.

(یوسیپ نوواکوویچ - خرمن جو)

شبح : یک

می آمد از گذشته ی من یک پری سرخ
با کفش های مخملی و روسری سرخ
می آمد از غروب شبیه ستاره ها
با آن دو گیس بافته ، آن گوشواره ها

با آن دهانِ با نمکِ ترشِ لیتِه ای
 با دامنِ سپید و سیاهِ شلیته ای !
 با کوزه ای به دوش ، به راهِ قبیله اش
 با چشم های وحشی بی شلیله پیلِه اش
 من در میانِ خاطره ها آه ... گم شدم
 در لحظه های کوچکِ دلخواه گم شدم :



در کشتزار ، غُلتِ زدنِ بینِ پنبه ها
 گردشِ میانِ باغ ، غروبِ دو شنبه ها
 دلشوره های لحظه ی موعود، بعدِ شام
 دیدارهای نیمه شبی روی پشت بام !
 دل را به دستِ عشق سپردن کنار هم
 روزی هزار مرتبه مُردن کنار هم !
 در گوش هم تمام شب از عشق دم زدن
 با چتر بسته موقع باران قدم زدن
 پر بود تخت خوابِ من از بوی پرتغال
 با خاطراتِ دخترکی با لبانِ کال !



...

نقّاشِ بختِ طرحِ غمی تازه می کشید
 در ما غمی گداخته خمیازه می کشید
 یک روز برف آمد و سر زد به ساقه مان
 رعد آمد و تگرگ تیر زد به ساقه مان
 خورشید گم شد و شب موعودِ مست ها
 شب آمد و جماعتِ قذاره دست ها

اندوه مبهمی همه جا را گرفته بود
دودی جهنمی همه جا را گرفته بود
ما در میان خون و هیاهو رها شدیم
در تیغه های خونی چاقو رها شدیم
در زخم های سرخ تن مردهای ده
در پرسه ی شبانه ی ولگردهای ده
در بچه های کوچک یک مشت استخوان
در دستهای خونی مزدورهای خان !
در میوه های باغچه که چیده می شدند
در دختران کوچکی که دزدیده می شدند!
در حاصل زمین شما که به باد رفت
در عید و هفت سین شما که به باد رفت
در ساعتی که خانه فرو ریخت ، در شکست
آوار بود و شانه ی پیر پدر شکست
در ساعتی که بره ی ما را شغال برد
مام مرا به وقت اذان تو آل برد !
طاعون و باز خنده ی چرکین موش ها
اشک تو و تبسم آدم فروش ها
جلاد های دهکده ما را کتک زدند
بر گونه های کوچک خیس تو چک زدند
با خنده چشم های تو را داغ می زدند
بر شانه های خیس تو شلاق می زدند
در خون شکسته شد گره مشت های تو
من بودم و شکسته شد انگشت های تو
من بودم و تو را همه ی شب کتک زدند
من بودم و به صورت خیس تو چک زدند

یک دیو دستهای سپید تو را شکست
 پشت برادران شهید تو را شکست
 تو چنگ روی صورت جلّادها زدی
 تو باز گریه کردی و من را صدا زدی
 من ، زار مرده بودم و گوشم نمی شنید
 انگار مرده بودم و گوشم نمی شنید
 ای کاش... کاش... کاش پشیمان نمی شدم
 ای کاش مرده بودم و پنهان نمی شدم
 تو گم شدی میان تمام گذشته ها
 در ردّ پای یخ زده ی بر نگشته ها
 تو رفتی و صدای تو در گوش های شهر
 خون تو در گلوی سیاووش های شهر
 ماییم و روزهای مه آلودِ رد شده
 در جستجوی خاطره های لگد شده
 ما مانده ایم و وسعت خونین گورها
 با خنده های منجمد مرده شورها
 هم پای زخم های تو طاقت نداشتیم
 بوی تو بود و باز لیاقت نداشتیم
 حالا میان نکبتشان جا شدم رفیق
 حالا درست شکل همین ها شدم رفیق
 حالا من و توهم فتح سراب ها
 خوابیده زیر چکمه ی عالیجناب ها
 حالا منم و این دل بد بوی لک زده
 در ازدحام ثانیه های کپک زده
 حالا منم و سجده ی چرک گرازها
 بر تار و پود خونی این جا نماز ها !

من مانده ام و وسعت دردی قبیله ای
با خاطرات دخترک چشم تپله ای ...

پاییز هفتاد و نه

شبیخ : دو

پرده ی اول :

شب می شد و توهم شبهای رد شده
در ازدحام خاطره های لگد شده
در من غریبه ای بدنش درد می گرفت
سلولهای خیس تنش درد می گرفت

در دست چپ: مجاله شده قرص خواب من
در دست راست: بطری خیس شراب من
در من تمام خاطره ها جان گرفته بود
در گوشه ای نشستیم و باران گرفته بود ...

پرده ی دوم :

دیدم کسی به سوی من آمد دوان دوان
با اضطراب مبهم یک خانم جوان
با کفش صورتی ، دهن غنچه ی گلی
با چشم های ملتهب گیج الکلی !
با گونه های قرمز تب دار کک مکی
با بافه ی دو رشته ی بورعروسکی !
آغوش باز کردم و آمد به سوی من
گفتم که روی سرخ کند با سبوی من
بی اعتنا به بستر خیس چمن ، گذشت
آغوش باز کردم و از پیش من گذشت !
یکدفعه چادری به سرش کرد و ایستاد
با گریه گفت : « - آدم نامرد ! » و ایستاد
تاریک بود و شعله ی سیگار و باغ خیس
با قار قار منجمد یک کالاغ خیس
دیدم چقدر خنده ی سرخش شبیه توست
دیدم که چشمهایش در آتش شبیه توست
سیگار من به گوشه ی چادر گرفته بود
تا چشم هم زدم بدنش گر گرفته بود !

پرده ی سوم :

دیوانه می دویدم و یک روح پشت من
 دیدم که یک کبوتر مجروح پشت من !
 چشمش : شبیه ماهی حوضی کدر شده
 چون چشم های یک جسد منفجر شده !
 گیشش به باد شکل مشوئش گرفته بود
 با فوت باد صورتش آتش گرفته بود !
 دیدم که چون کبوتر در دام می گریست
 ترسیده بودم و شب آرام می گریست
 ترسیده بودم و شب باران کسی نبود
 دیدم که در تمام خیابان کسی نبود !
 ناگاه بوق و چرخش یک دست سوی من
 یک ایستگاه سبز شده روبروی من !
 دیدم شبیح تکیده و بی جان نشسته است
 زانو زده کنار خیابان نشسته است
 لرزید و بعد صورت سرخش کبود شد
 چیزی نگفت ، پشت به من کرد ، دود شد !
 دیگر کسی در آن طرف شیشه ها نبود
 جز امتداد خونی یک ردّ پا نبود
 آن ردّ پای سوخته انگار گل شده
 گویی شبیح به خاطره ها متصل شده ...

پرده ی چهارم :

گفتم که غرق خواب شوم ، روی صندلی
 دیدم که یک کبوتر بی سر نشسته بود

گفتم شراب خوف مرا خشک می کند
خون تو بر دهانه ی ساغر نشسته بود !
دیدم تمام خاطره هایم ، تمام تو
در آن ردیف ، گوشه ی آخر نشسته بود !
گویی از ابتدای جهان در دهان تو
خنجر به جای سینه ی مادر نشسته بود !
از گوشه ی دهان تو تُف شد به سوی من
خونی که در دقایق آخر نشسته بود
بغضم شکست ، سوی تو رفتم ، به جای تو
دیدم که یک مسافر دیگر نشسته بود !
دیدم به گریه باز هم انگار نیستی
هر چند در توهم من می گریستی !

پرده ی پنجم :

خونی مذّاب بر سر من چکّه کرد بعد
زخم کسی به دفتر من چکه کرد بعد
انگار باز هم نفسی را بریده اند
با دست من گلوی کسی را بریده اند !
خون پاره های پیرهنّت را علم نکن
اینقدر دستهای مرا متّهم نکن !
آن پلک های سوخته اصلن نبوده است
بر دوش من جنازه ی یک زن نبوده است !
در زیر دشنه ها بدنی را ندیده ام
من هیچ وقت نعش زنی را ندیده ام . . .

پرده ی نهم:

سردم شد و صدای تو می گفت : باز هم
لبخند زخم های تو می گفت : باز هم !
می خواستی که درد بپیچد به جان من
می خواستی تمام شود داستان من !
ناگاه رعد و سایه ی سرخت کبود شد
باد آمد و تمام تنت سوخت ، دود شد!
من ماندم و تمسخر سرخ نگاه بعد
بر صندلی سوخته ی ایستگاه بعد ...

پرده ی آخر :

در ایستگاه ، آدمک سرخ الکلی
در خواب ، با دو مردمک سرخ الکلی
به گریه ی مدام خودش فکر می کند
دارد به انهدام خودش فکر می کند ...

دردهای تکراری

صدای پای تو در گوش کوچه ها جاری ست
و گریه آخر این ماجرای تکراری ست
نه شب شده ست - که مهتاب بیش و کم بزند -
نه قصه است - که باران به صورتتم بزند ! -

زمان به سر نرسیده ، زمین به هم نشده
 و هیچ چیز از این روزگار کم نشده !
 همان که بود : همان تکه سنگ گرد مذاب
 همین که هست : همین آسمان و جنگل و آب !
 ببین که تیغ تو بر استخوان نخورده عزیز
 ببین که رفتی و دنیا تکان نخورده عزیز !
 فقط دو سایه ی بی دست و پا ، دو عابر کور
 دو تا غریبه ی تنها ، دو تا مسافر کور !
 دو مرغ خیس ، دو تا کفتر پرانده شده
 همین دو آدمک از بهشت رانده شده !
 گذشته جمع شده ، چرک کرده در سر من
 گذشته پُر شده در پاره های دفتر من
 کسی نیامد از این درد کور کم بکند
 و شعر . . . شعر نیامد که راحت بکند !
 کسی نیامد ازان اتفاق دم بزند
 برهنه روی غزلهای من قدم بزند
 نشد ستاره ی شبهای آشیانه شوی
 خدا نخواست که بانوی این ترانه شوی
 عقیم شد گل صد آرزوی کوچک من
 برای عشق کمی دیر شد ، عروسک من !
 در این کویر امیدی به قد کشیدن نیست
 قفس شکست ، ولی فرصت پریدن نیست
 برای بال و پر ارتفاع روز کم است
 برای رفتن من آسمان هنوز کم است !
 تو لا اقل بزن و دور شو ، به خاطر من !
 برو ! سفر به سلامت ، برو مسافر من

نگو زمین به هم آمد ، زمانمان گم شد
هوا سیاه شد و آسمانمان گم شد
نگو که رفتن پایان ماجراست رفیق
خدا بزرگ تر از دردهای ماست رفیق !
فقط اجازه بده چشم خواب خسته شود
شب از سماجت این آفتاب خسته شود
به حرف دور و برت گوش می کنی گل یخ
مرا دوباره فراموش می کنی ، گل یخ !
دوباره سرخ ، دوباره سپید خواهی شد
و قهرمان رمانی جدید خواهی شد !
دو گونه سرخ تر از روز پیش خواهی کرد
به روی دوش دو گیسو پریش خواهی کرد
دوباره بوی حضورت ، دوباره بوی تنت
طپیدن دو کبوتر به زیر پیرهننت !
دوباره خنده ی معصوم سر سری گل من
و حرفهای قشنگی که از بری گل من !
دوباره وسوسه ی داغ بادیه ای دیگر
برای آمدن شاهزاده ای دیگر
به جز دلم ، لبث از هر چه هست ، تنگ تر است
بخند ! خنده ات از دیگران قشنگ تر است !
بین هنوز دهان هزار خنده تویی
بخند ! آخر این داستان برنده تویی
به خود نگیر اگر شعر دلپسند نبود
مرا بیخوش اگر مثنوی بلند نبود !
نگیر خرده بر این بیت های سر در گم
که بی تو شاعر خوبی نمی شوم خانم !

دوباره قلب من و وسعت غمی که نگو
من و خیال شما و جهنمی که نگو
و داغ خاطره‌ها تا همیشه بر تن من
گناه با تو نبودن فقط به گردن من !

خرداد هشتاد و یک

دشنام هار مرد رنگ پریده - ۱۲۷

یادداشت‌ها:

۱- قرآن کریم جزء ۳۰ - سورة تکاثر - آیه اول

۲- گئورگ ویلهیم فریدریش هگل: فیلسوف شهیر آلمانی (۱۸۳۱-۱۷۷۰ م)

آخرین فیلسوف ایدئالیسم و صاحب نظریه ی جدید درباره ی وحدت وجود و فکر. وی در طول حیات خود تنها این چهار کتاب را منتشر کرد: پدیدار شناسی روح - علم منطق - دایره المعارف علوم فلسفی - مبانی فلسفه ی حقوق

۳- پل میشل فوکو: فیلسوف، تاریخدان و متفکر معاصر فرانسوی (۱۹۸۳-۱۹۲۶ م)

به خاطر نظریات و دیدگاه انقلابی درباره جامعه، سیاست و تاریخ از سرشناس ترین متفکران قرن بیستم است. هم چنین فوکو جزو رهبران پسا ساختارگرایی و پست مدرنیته محسوب می شود. تاریخ جنون و تاریخ جنسیت از آثار مهم اوست.

۴- باغ معلق: باغ های معلق بابل یکی از عجایب هفت گانه ، به دستور نبوکد نصر دوم در حدود ۶۰۰ سال پیش از میلاد مسیح برای جلب رضایت خاطر همسر ظاهراً ایرانی تبارش سمیرامیس ساخته شدند.

۵ - همای و همایون مثنوی عاشقانه ای از خواجهی کرمانی (متولد ۶۷۹ ه.ق) خواجه در این داستان همای - شاهزاده ی شامی- را در پی معشوق خود همایون به سرزمین چین می کشاند و گرفتار بلایا و حوادث گوناگون می کند.

۶- وامق و عذرا: داستان عاشقانه ای که در ایرانی یا یونانی بودن شخصیت‌های اصلی آن اتفاق نظر وجود ندارد . قدیمی ترین شاعری که این داستان را به نظم درآورده ، «عنصری» (وفات ۴۳۱ ه) است. حکایت منثور این دو عاشق در کتاب داراب نامه « ابوطاهر محمد طرسوسی» موجود است. شاعران دیگری چون « قطران تبریزی » و « قسمتی استرآبادی» و « ضمیری اصفهانی » و « شعیب جوشقانی » نیز این داستان کهن را به نظم درآورده اند.

تلفظ وامق با کسر(م) درست است البته! قافیه اندیشم و دلدار من ...

۷- فرزдық: شاعر قصیده سرای عرب متولد سال ۲۰ و متوفی به سال ۶۰ هجری.

۸- معزی: امیر الشعرا امیر عبدالله محمد بن عبدالملک معزی نیشابوری (۵۱۸-۴۳۸ ه) از شعرای سبک خراسانی قرن پنجم هجری که از ملکشاه سلجوقی لقب معزالدین گرفت. روزی در شکارگاه سلطان سنجر تیری به سینه او خورد که موفق به در آوردن پیکان آن نشدند و آخر الامر مدتی بعد از آسیب و رنج آن جان سپرد. دیوان او مشتمل بر هجده هزار بیست شعر به زبان پارسی است.

۹- عمق: امیرالشعرا ابوالنجیب شهاب الدین عمق بخارایی از شعرای به نام ماوراءالنهر در اوایل قرن ششم امیرالشعرای دربار آل خاقان را داشته است.

۱۰- قرآن کریم جزء ۳۰ - سورة بلد - آیه چهارم

۱۱ و ۱۰ و ۱۱- رضا موتوری (۱۳۴۹) سلطان (۱۳۷۵) قیصر (۱۳۴۸) داش اکل (۱۳۵۰) ، شماری از فیلم های مسعود کیمیایی

۱۴- آپارتمان: شاهکار بیلی وایلدر، برنده ۵ جایزه ی اسکار محصول (۱۹۶۰) با بازی جک لمون و شرلی مک لین

۱۵- شرلی مک لین - Shirley MacLaine - (۱۹۳۴-) بازیگر زن آمریکایی برنده ی جایزه ی اسکار برای فیلم دوران مهرورزی (۱۹۸۳)

۱۶- جک لمون: - Jack Lemmon - (۲۰۰۱-۱۹۲۵م) بازیگر فقید آمریکایی. برنده ی جایزه ی اسکار برای فیلم بیر را نجات بده (۱۹۷۳)

۱۷- ارنست میلر همینگوی: (۱۹۶۱-۱۸۹۸م) نویسنده برجسته آمریکایی و برنده جایزه نوبل ادبیات ۱۹۵۴.

فدریکو گارسیا لورکا: شاعر شهید اسپانیایی (۱۹۳۶ - ۱۸۹۹م) در روزهای نخستین جنگ داخلی اسپانیا - در نیمه شب ۱۹ اوت ۱۹۳۶- به دست هواخواهان ژنرال فرانکو در تپه های شمال شرقی

گرانادا به طرز فجیعی تیرباران شد بی آنکه گورش بازشناخته شود. جسدش به پیش بینی خود او در یکی از شعرهایش، هیچ گاه پیدا نشد.

سرودن ترانه گارد سویل اسپانیا یا ترانه گزمه های سویل یکی از دلایل اصلی اعدام بی محاکمه شاعر محسوب می شد. یکی از دیگر اشعار ماندگار لورکا مرثیه ای است معروف به در ساعت پنج عصر که آن را در رثای مرگ فجیع دوست گاو بازش « ایگناسیو سانچز مخیاس » سروده است.

فتودور میخاییلوویچ داستایوفسکی: نویسنده شهیر روس (۱۸۸۱-۱۸۲۱ م) سورئالیست ها مانیفست خود را بر اساس نوشته های داستایوفسکی ارائه دادند. راسکول نیکوف قهرمان نادم رمان جنایت و مکافات اوست. برادران کارمازوف، ابله، قمارباز، و تسخیرشدگان از دیگر آثار مهم او هستند.

آنتوان چخوف: از نمایشنامه نویسان بزرگ روسی و نویسنده داستان های کوتاه (۱۹۰۴-۱۸۶۰ م)

۱۸- اوفیلیا: مورد عشق هملت. شخصیت زن نمایشنامه هملت از ویلیام شکسپیر شاعر و نمایشنامه نویس انگلیسی (۱۶۱۶-۱۵۶۴ م)

۱۹- صور اسرافیل: میرزا جهانگیر خان شیرازی معروف به صوراسرافیل روزنامه نگار دوره مشروطه و سردبیر روزنامه صوراسرافیل. در روز به توپ بستن مجلس توسط لیاخوف روسی به دستور- محمد علی شاه - در باغ شاه به توسط قزاق ها با طناب و دشنه کشته شد. دهخدا شعر معروف « یاد آر ز شمع کشته » را به یاد او سروده .

۲۰- در اینجا چهار زندان است.... شعری از شاملوی بزرگ (الف - بامداد)

۲۱- پرومتئوس: یا پرومته به جرم معرفی آتش به انسان به دستور زئوس در کوه قفقاز به بند کشیده شد و هر روز عقابی عظیم الجثه جگر او را می خورد و شباهنگام دوباره جگری بر تنش می رویید و فرداروز دوباره منقار عقاب و ...

۲۲- سیزیف: اسطوره یونانی. آلبر کامو- فیلسوف اگزیستانسیالیست فرانسوی - ایده ی بیهودگی را از طریق اسطوره ی سیزیف تشریح می کند.

او میرایی بود که پس از مرگ با متقاعد کردن هادس- خدای دنیای مردگان - برای امری فوتی قرار شد موقتاً به زمین برگردد، ولی وقتی به دنیا بازگشت دیگر حاضر به وفای به عهد و برگشت به دنیای مردگان نشد و سالهای زیاد دیگری را در زمین زیست. سرانجام پس از حکمی که خدایان بر

علیه اش صادر کردند، به زور به دنیای زیرین برگردانده شد و مجازاتش آن بود که صخره ای عظیم را هر روز به بالای کوهی بغلتاند و وقتی سنگ با هزار مشقت به بالای کوه می رسد دوباره از آن سوی کوه به پایین می غلتید و سبزیف دوباره باید کارش را از نو شروع می کرد. و هر روز بدین منوال الی الابد ...

با کسر (ی) آخر صحیح است. حسین منزوی نیز در غزلی از کتاب «با سیاوش از آتش» سبزیف را با (ی) آخر ساکن آورده است .

۲۳- به شماره ۱۷ مراجعه شود.

۲۴- ساموئل بکت: نمایشنامه نویس و رمان نویس و شاعر بزرگ ایرلندی (۱۹۸۹-۱۹۰۶ م) او از پیشگامان تأثر اِسورد بود. در انتظار گودو از معروف ترین آثار اوست. کافه گودو: میدان انقلاب تهران ، نه کسی میاد ... نه کسی میره !

۲۵- پدرو آلمادوار: کارگردان اسکار گرفته ی اسپانیا ؛ بازگشت «Volver» فیلم آخر او -در سال ۲۰۰۶- درباره ی بازگشت زنی مرده به دنیای زندگانی است. با بازی کارمن ماورا و پنه لوپه کروز

۲۶- چهارصد ضربه: فیلم مشهور «فرانسوا تروفو» فیلمساز بزرگ فرانسوی (۱۹۸۴-۱۹۳۲م)، می تواند حدیث نفس مصائب کودکی و نوجوانی فیلمساز باشد.

۲۷- همفری دفارست بورگات: Humphry Borgart- (۱۹۵۷-۱۸۹۹م) برنده ی جایزه ی اسکار نقش اول مرد برای فیلم ملکه ی آفریقا (۱۹۵۱)

بریژیت باردو: Brigitte Bardot- (۱۹۳۴-) بازیگر زن فرانسوی

چارلز رابرت ردفورد جونپور: Robert Redford- () بازیگر مرد آمریکایی

مریلین مونرو: Marilyn Monroe- (۱۹۶۲-۱۹۲۶) بازیگر زن آمریکایی -مرگ مشکوک-

۲۸- ریو براوو: (Rio Bravo) شاهکار هاوارد هاکس (۱۹۵۹) با بازی جان وین (۱۹۷۹-۱۹۰۷) و دین مارتین (۱۹۹۵-۱۹۱۷)

عصر جدید: (۱۹۳۶) ، شاهکار سر چارلز اسپنسر چاپلین (۱۹۷۷-۱۸۸۹)

سریکو: (۱۹۷۳) به کارگردانی سیدنی وم، با بازی آل پاچینو (-۱۹۴۰) کاندید اسکار بهترین بازیگر نقش اول مرد برای همین فیلم.

۲۹- سیمون دوبوار: (۱۹۸۶-۱۹۰۸ م) فیلسوف، نویسنده، فمینیست و اگزستانسیالیست فرانسوی و همراه و پارتنر ژان پل سارتر، جنس دوم اثر معروفی از اوست. تهوع رمانی از ژان پل سارتر است.

۳۰ - ژان ژاک روسو: (Jean-Jacques Rousseau) فیلسوف و متفکر فرانسوی - سوئیسی (۱۷۷۸-۱۷۱۲ م) دوران کودکی و نوجوانی را در ژنو به سربرده و در ۳۰ سالگی به پاریس رفت و تا آخر عمر آنجا ماند. از مهمترین آثار او قراردادهای اجتماعی (۱۷۶۲) است که از آن به عنوان انجیل انقلاب نام برده شده و از عوامل اصلی روشنگری و شروع اولین لرزه‌های انقلاب کبیر فرانسه محسوب می‌شود. برای او، صرف نظر کردن انسان از آزادی به معنی صرف نظر کردن از خصلت انسانی و حق بشری است. امیل، تفکرات تنهایی و اعترافات از دیگر آثار مهم او بر شمرده می‌شوند.

۳۱- قصه‌های عامه‌پسند: -Pulp fiction- برنده ی نخل طلایی کن ۱۹۹۴، شاهکار کووینتین تارانتینو -Quentin Tarantino- (۱۹۹۳)

۳۲- سگ دانی: (۱۹۹۳) نام فیلم دیگری از تارانتینو

۳۳- آخرین تانگو در پاریس (۱۹۷۳) فیلمی از فدریکو فلینی با بازی مارلون براندو (۱۹۹۶-
(۱۹۲۴)

۳۴ - شاعر به وزن آگاه است .

■ در پایان احترام می‌گذارم به علی رضا لیش شاعر، داریوش احمدی شاعر، فرید رفعت خو شاعر، محمد حصاری شاعر، سید مهدی ضرابیان شاعر، دکتر فرزاد الماسی شاعر، زهرا السادات موسوی، کاوه کاظم زاده، اباذر یزدان‌پناه و فرید یعقوبی‌غیاثی که در جمع‌آوری، گزینش، حروف‌چینی و ویرایش این اشعار از بین چهار دفتر پراکنده، بنده را یاری نمودند و بی‌رنج و مساعی ایشان انتشار این مجموعه‌ی شعر میسر نبود.